

پیشگوی بزرگ

خاطرات آزاده حبیب الله معصوم

شهرت

همه چشم به راه ۲۴ مرداد سال ۶۹ بودند چرا که در این روز پنج سال اسارت من کامل می شد زمان به هر شکل سپری می شد اما نه از مذاکره خبری بود و نه صحبتی از اجرای قطعنامه و تبادل اسرا. ما باید خود را با شرایط جدید سازگار می کردیم لذا موضوع تاتارهای طنز ما همین طولانی شدن اسارت بود مثلا یادم هست در یک تاترها صدایی از پشت پرده می گفت اسارت پنجاه سال بعد، پرده کنار می رفت و یک مشت آدم پیر و مفلوک ظاهر می شدند که هر کدام یک شکلی لم داده بودند. عراقی می آمد می گفت: ارشد! از دیشب چه خبر؟ ارشد می گفت: قربان پنج نفر فوتی داریم مثلا سه نفر فسیل شده و به موزه بغداد منتقل شدند. این ها دیگر موضوعات طنز ما بود. زمان با همه تلخی ها و شیرینی های سپری شد. روز ۲۳ مرداد ۶۹ فرا رسید همه چیز عادی بود از آزادی هم خبری نبود. طلب کارهای ما آمدند و به من گفتند: فلانی فردا ۲۴ مرداد ۶۹ و پنجمین سالگرد اسارت تو است پس چی شد؟ در جواب گروهی از بچه ها سرم را پایین انداختم اما دلم قوتی خاص را احساس کرد با اعتماد و یک دنیا اطمینان سرم را بلند کردم و محکم گفتم: من گفتم ۲۴ مرداد امروز ۲۳ مرداد است و تا فردا خدا بزرگ است (برای این ماجرا و این جمله اخیر خدا را شاهد می گیرم که البته او برای شهادت کافی است) رفقا مایوس و افسرده از من جدا شدند. طبعاً خیلی ها مرا یک دروغ گوی کم عقل تلقی کردند حق هم داشتند آزادی یک امر خلق الساعه که نبود باید مذاکراتی باشد توافق صورت بگیرد تا آن روز دو سال و یک ماه از آتش بس گذشته بود و یک سال و یک ماه بود که دو کشور میز مذاکرات را ترک کرده بودند و واقعا دلیلی برای امیدواری وجود نداشت جز لطف خدا. و خدا البته بر هر کاری قادر است.

صبح روز موعود، یعنی روز ۲۴ مرداد ۶۹ فرا رسید آن روز چهارشنبه بود و من باید در آشپزخانه اردوگاه برای کار حاضر می شدم از قبل برای کار داوطلب شده بودم. آشپزخانه اردوگاه هفت برعکس دیگر اردوگاه ها با محل اسکان بچه ها فاصله زیادی داشت چیزی حدود دویست متر. صبح که می خواستم حرکت کنم ناگهان کلیه بلندگوهای اردوگاه روشن شد و مارش نظامی پخش می کرد برنامه های عادی عراق قطع شده بود و رادیو مرتب اعلام می کرد: «سنزیه علیکم بعد قليل بیانا مهما؛ بزودی بیانییه مهمی از شورای فرماندهی برای شما اعلام می کنیم». بچه ها سرسوزنی هم به این مسئله امید نداشتند همه می گفتند: دلیلی ندارد این بیانییه به ما ربطی داشته باشد آخر مذاکره ای که نبود یا مثلا شخصیتی از سازمان ملل برای حل مسائل ایران در عراق نیامده و...، بچه ها هر کدام مزاحی می کردند مثلا می گفتند: عراق احتمالا علاوه بر کویت، عربستان یا اردن را هم گرفته و می خواهد آن را اعلام کند. اما من در اعماق دلم احساس شادمانی می کردم و امیدواری هر لحظه در من شعله ورتر می شد به آرامی و فکورانه به طرف آشپزخانه رفتم و مشغول کار شدم اما با همه وجود منتظر خبر بودم خبری از جنس معجزه. دیگر سرگرم کار شدم و ذهن خود را از عالم امید و آرزو به عالم سیب زمینی و پیاز و درست خوردن آن منتقل کردم.

جواب دادم: آن فقط یک شعر بود و من ادعای علم غیب که ندارم! جو چنان داغ بود که عراقی ها امکانات اولیه و عادی را نیز به ما نمی دادند و می گفتند شما به زودی آزاد خواهید شد.

بالاخره اولین دور مذاکرات رسمی بین ایران و عراق در ژنو برگزار شد و گفت و گوهای آقای ولایتی و طارق عزیز وزیران خارجه دو کشور هیچ نتیجه ای در بر نداشت. در طول مدت یک سال، چهار دور مذاکرات برگزار شد و در هر دور مذاکرات مسئله تبادل اسرا در راس امور بود اما مذاکرات همیشه با شکست روبه رو می شد.

کم کم آثار یأس و ناامیدی در بعضی از بچه ها ظاهر می شد البته این امری طبیعی بود که وقتی جنگ تمام شود دیگر هیچ دلیلی بر باقی ماندن اسیران در اردوگاه ها وجود ندارد لذا فشار روحی و روانی اسرا چندین برابر شده بود. در آخرین دور مذاکرات، دو طرف با قهر کامل میز مذاکره را ترک کردند و هیچ موعدی هم تعیین نکردند. در همین ایام یکی از بچه های تهران مرا صدا زد و به من گفت فلانی به من روحیه بده دارم می برم. به او گفتم این چه حرفی است که می زنی؟! تو یک پاسدار رسمی هستی و شنیده ام که بی سیم چی یکی از فرماندهان بزرگ هم بوده ای از تو این حرف ها بعید است... ناگهان به شدت زد زیر گریه به طوری که من دست و پای خود را گم کردم. کمی که آرام شد، جمله ای به من گفت: فلانی تو وقتی اسیر شدی مثل من یک دختر بچه کوچک نداشتی. (بعدها که صاحب فرزند شدم تازه احساس او را درک کردم) گریه مظلومانه و غریبانه او دلم را آتش زد و ناگهان فکری به سرم زد گویا در دلم این امید شعله ور شد که شعر من و پیش بینی من تحقق می یابد لذا به سید گفتم: سید! حال که این طور شد می خواهم خبری به تو بدهم. گفت: چه خبری؟ گفتم: ما یک سال و یک ماه دیگر آزاد می شویم. گفت: از کجا می گویی؟ گفتم: یقین دارم! تو خاطرت جمع باشد من از یک جایی خبر دارم و شکی هم ندارم...! گویا دنیا را به سید داده اند خوشحال شد و رفت و حقیقتا به لطف خدا این باور در قلبش نشست.

از آن جا که به طور ناخواسته و ناگهانی توجه ام به شعرم جلب شد و خودم به یک باور قلبی رسیدم که این شعر تحقق می یابد، یک ماجرای نسبتا شیرین و جذاب آغاز شد از آن پس هر که را احساس می کردم روحیه اش را از دست داده، صدا می زدم و باقیمانده پنج سال اسارت را حساب می کردم و مثلا به او می گفتم هشت ماه و پانزده روز دیگر آزاد می شویم و هر کس هم که اصرار می کرد که آخر تو از کجا خبر داری قضیه شعر و پیش گویی ام را به او می گفتم. با توجه به مقبولیت و اعتماد بالایی که در بین بچه ها داشتم این وعده های من واقعا افراد بحران زده را آرامش خاصی می داد و این امری الهی بود. خلاصه، دکه آزادی فروشی زده بودم و البته کار و کاسبی ام حسابی رونق داشت.

در بین اسرا، حمید آقایی بود گروه بان ارتش با قدی بلند اهل مراغه، انسان بسیار ساده دل و پاک نیتی بود او یکی از کسانی بود که برایش قبض آزادی صادر کردم. بنده خدا زن و بچه دار بود حسابی شاد شد چیزی نگذشت که

حدود یک سال و نیم از اسارت من گذشته بود و در کمپ هفت به سر می بردم طبع شعری هم پیدا کرده بودم و گاه می شد غزل های نابی می سرودم. در همان ایام در پایان یک غزل، بیتی را سرودم و در آن مدت اسارت من را پیش بینی کردم. شعر این بود:

نازم آن میری که از بهر ادب

پنج سال عاصی به زندان می برد

البته این غزل از نظر ادبی شعر ضعیفی بود اما مهم پیش گویی آن بود که ابراز می شد خداوند برای تأدیب عاصی، او را پنج سال در زندان نگه می دارد. این پیش گویی را با تنی چند از دوستان صمیمی ام در میان گذاشتم از جمله با عادل قاری از ذرفول و سید محمد مرتضایی از تهران. پس از گذشت دو سال و یازده ماه از اسارت من، یعنی در تیرماه سال ۶۷ قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران پذیرفته شد و عراقی ها با تیراندازی هوایی به شادی پرداختند. جنگ تمام شده بود و همه صحبت از آزادی قریب الوقوع اسرا می کردند. رفقا به بنده گفتند: تو که گفته بودی پنج سال در اسارت می مانی پس چی شد؟ من هم



جعفر غفاری، از برویچه‌های مخلص قزوین بود. پدر جعفر مدت‌ها پیش از دنیا رفته بود او سرپرستی خانواده‌اش را بر عهده داشت. جعفر، سواد خواندن و نوشتن نداشت؛ اما صدای خوبی داشت و همیشه در لشکر مداحی می‌کرد. یک‌روز، سراغش رفتم و گفتم: جعفر آقا! قربون نفست! بیا تو به ما مداحی یاد بده، ما هم به تو خوندن و نوشتن، پذیرفت. از آن‌روز به بعد، هر روز، بعد از نماز صبح من به او خواندن و نوشتن یاد می‌دادم و او به من مداحی. یک‌روز که جعفر از مرخصی برگشته بود، دیدم یک قواره پارچه سفید چادری خریده! خیلی تعجب کردم. با خودم گفتم: شاید جعفر می‌خواهد زن بگیرد! جعفر انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت: آقارضا! می‌دونسی این پارچه چادری رو برای کی خریدم؟ گفتم: نه! گفت: برای مادرم. بعد از من پرسید: نمی‌دونم امکان این هست که پستش کنم؟ گفتم: آره می‌تونی. گفت: خیالم راحت شد. به زحمتی هم برای شما دارم. اگه می‌شه شما بیاین برای من یه نامه بنویسید. من که فکر می‌کردم می‌خواهد یکنامه معمولی بنویسد، گفتم: باشه! بعد خودکار و کاغذ آوردم و شروع کردم به نوشتن، اما هرچه او بیش‌تر می‌گفت، من بیش‌تر منقلب می‌شدم. بعد دیدم اصلاً نمی‌تونم ادامه بدم. گفتم: خواهش می‌کنم این نامه رو بده یکی دیگه بنویسه! من طاقت ندارم. بعد او را تنها گذاشتم و رفتم. آن‌روز، نامه جعفر را فرد دیگری تمام کرد؛ نامه‌ای که در آن، جعفر خبر شهادتش را به مادرش می‌داد و از او می‌خواست که در مراسم تشییع جنازه‌اش، چادر سبیدی را که برایش خریده، سرش کند. دو ماه بعد، خبر شهادت جعفر غفاری را شنیدم. در مراسم ختمش، خانم مسنی را دیدم که میان آن‌همه خانم چادر مشکی، چادری سپید سرش کرده بود؛ همان چادری که...

ساعتی گذشت دیدم یکی از بچه‌ها از دور دوان‌دوان به‌سوی آشپزخانه می‌آید وقتی رسید در را با شتاب باز کرد دست‌ها را به چارچوب در ورودی گذاشت و با حالتی نیمه فریاد گفت: می‌دانید اطلاعیه چه گفت؟! گفتم: نه، چه گفته است؟ گفت: الان اطلاعیه را از طرف شخص صدام قرائت کرد؛ صدام نامه‌ای به رئیس‌جمهور ایران داده و در آن اعلام کرده همه شرایط ایران و از جمله قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را پذیرفته‌است. و از همه برای ما جالب‌تر این‌که اسرای ایرانی را از پس‌فردا روزانه دوهزار نفر راهی ایران می‌کنیم و در آخر گفته است: آن‌چه را که منظور ایران بود پذیرفتیم و محقق کردیم. وقتی خبر قطعی آزادی ابلاغ شد بی‌اختیار به ساعت دیواری بزرگ مقابل نگاه کردم ساعت ۱۱:۳۵ دقیقه صبح ۲۴ مرداد ۱۳۶۹ بود و خدا گواه است که وقتی به اسارت در آمدن در همان لحظه اول قبل از این‌که دست‌ها را روی سرم بگذارم نگاهی به‌ساعتم انداختم و دیدم ساعت ۱۱:۳۵ صبح است.

آری ساعت ۱۱:۳۵ دقیقه صبح ۲۴ مرداد ۱۳۶۹ به اسارت در آمدن و دقیقاً ساعت ۱۱:۳۵ صبح ۲۴ مرداد ۱۳۶۹ دقیقاً سر پنج‌سال خبر قطعی آزادی را دریافت کردم چه‌بسا اگر ثانیه‌ها را هم ثبت کرده بودم در ثانیه‌ها هم ذره‌ای اختلاف مشاهده نمی‌کردم چرا که این‌وعده الهی بود و خداوند صاحب قدرت کامله است. آن‌نہ‌روز بعد از ۲۴ مرداد ۶۹ را هم که ما در عراق ماندیم واقعا مثل یک‌مهمان بودیم و رنگ‌وبوی اسارت نداشت. شب‌ها آزاد بودیم. درهای اردوگاه باز بود تلویزیون ایران را به‌دستور خود عراقی‌ها می‌گرفتیم و استقبال آزادگانی را که قبل از ما آزاد شدند می‌دیدیم خلاصه در عرض نه یا ده روز همه اسرای ایرانی آزاد شدند. حال تصور کنید بچه‌هایی که از من وعده آزادی گرفته بودند چه‌حالی داشتند آن‌ها دیدند که جمله دیروز من که گفته بودم تا فردا خدا بزرگ است یک‌جمله تو خالی و هوایی نبوده است.

همه آن‌ها دنبال من می‌گشتند وقتی به من می‌رسیدند مرا غرق بوسه می‌کردند. حمید، گروهیان عزیز ارتش با گریه به من گفت: حبیب تو پسر امام زمان هستی!! واقعیت این بود که نه من پسر امام زمان بودم و نه سر سوزنی دارای ارزش قابل‌ذکری. آن‌چه بود قدرت لایزال پروردگار عالمیان بود که برای روحیه بچه‌های بریده و برای اثبات حقانیت خمینی (ع) جنگ خمینی (ع) و راه همه سربازان و بسیجیان خمینی (ع) به زبان این بنده روسیاه شعری را جاری کرد و آن شعر را که در اوج نابوری و در حالت انقطاع کامل از همه اسباب و علل ظاهری سروده بودم، به‌قدرت کامله خود محقق ساخت تا آیندگان با آگاهی از این ماجرا و میلیون‌ها ماجرای با ارزش‌تر از این بدانند که این‌جنگ و دفاع مقدس ما از جنس عاشورا و کربلای حسینی بود و تائیدات الهی از قبیل آن‌چه در پیشگویی بنده ظهور و بروز کرد انسان‌های شایسته را به یقین می‌رساند که خمینی (ع) حسین زمان خود بود و یاران او غرق در تائیدات الهی بودند حتی اگر خودشان انسان‌هایی روسیاه و گنه‌کار مثل بنده حقیر بوده باشند و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین.

چادر سفید

نسرین رامادان